

## داستان ملا برهان

«۳»

- این ظالمه حالا در کجا است؟ گویان باز سخن او را بریدم .  
- حالا در کجا بودن او را نمیدانم. اما همین قدرش بمن معلوم است که او چیزهای خانه پدرم را دزدیده بخانه خویشاوندان خود بردن گرفت. پدرم که بسیار مال دوست است. به این کار او طاقت کرده توانسته از وی جدا شد و او را از خانه اش بر آورده پیش کرد و من یگانه و بانوی خانه ، شده ماندم . کارهای خانه را دو خدمتکار زن می کنند . من برای دستیاری خود ستاره را که می شناسید و در آن وقت ها ۹ ساله بود ، یافتم . او را مانند خواهرم دوست میدارم حالا یگانه محرم رازویار دلنواز من اوست .

- معلوم می شود که حالا زندگانی ات بخوبی می گذرد؟ گفتیم من با آهنگه سئوال .  
- ظاهراً بخوبی میگردد . گفت در جواب و آهی کشیده دوام نمود :  
- من عمر جوانی خود را - عمری را که در آن وقت جوانان عموماً و دختران خصوصاً از غلیان خون و آرزوهای جوانی دیوانه برین می شوند ، در زیر شکنجه مادران او کسی گذرانده دل مرده شده بودم . بعد از آنکه خود بانوی خانه شدم ، گاهی در دلم می گذشت که «کنون من بشوهر روم بد نمی شود ، چونکه پدرم پیر شده است و هیچ کس در دنیا ابدی زنده نمی ماند. اگر من از آن شوهر موهومی فرزندان یا هیچ نباشد یگان فرزند یابم ، بعد از سر پدرم تنها و بی کس نمی مانم». این فکر من نه به خواهش آرزوی جوانی «زیرا چنانکه گفته گذشتم ، آنگونه خواهش های من کبها مرده بودند». بلکه برای زندگانی آینده ام بود ، در این صورت البته که بودن آن شوهر به من فرق نداشت . اما يك واقعه روی داد که به این خواهش من راه ندادن بخت سیاه خود را دانستم .  
«دختر بیچاره يك خاموش مانده نفسش را راست گرفته باز دوام کرد :

- آن واقعه به این طریق روی داد : از خواجه او بانی های شهر بخارا يك کس ۵۰ ساله هست که زن او مرده بود . او مرا طلب کرده خواستگار فرستاد . من در پس در ایستاده جواب به خواستگار داده پدرم را شنیدم . پدرم در جواب طلب او گفت : « من پیر شده ام ، فرزند دیگر ندارم و زن هم ندارم . این دختر یگانه فرزند من است که سروانی خانه مرا می کند . من او را به کسی می دهم که به من خانه داماد شود . خواستگار برای سروانی خانه زن گرفتن را به پدرم مصلحت داد . پدرم از بد کرداری و دزدی زنان تیبه ( بیوه ) شکایت ها کرده :

- اگر یگان دختر خورد سال چشم ناگشوده ، مثلاً ۱۲ ساله یافت می شد . می گرفتیم . گفت و علاوه کرد : - در آن صورت هم دخترم را به شوهر داده از خانه دور کرده نمی توانستم . پدرم در آخر سخشش به خواستگار قطعی کرده گفت : - شرط یکم من ، به داماد شونده قبول خانه دامادی است .

دختر بعد از نقل سخنان به خواستگار گفته پدرش دوام نموده گفت:  
 البته آن داماد شونده که در شهر حولی دارد، دستگاه ایشانی و دیوانه خوانی دارد  
 و فرزندان بر کمال هم دارد - خانه دامادی را قبول نکرد. بعد از این واقعه بمن معلوم شد  
 که من از دنیا در تنهایی و بی کسی خواهم گذشت. زیرا از خواجه اوبانی ها کس دیگری  
 هم نیست که شهر را گذاشته به این بیابان ریگزار آمده به در خانه پدر خسیس اسکیت من  
 خانه داماد شده نشیند.

«دختر سیاه بخت ناکام سخنان آخرینش را، خصوصاً آن کلمه را که «از دنیا در  
 تنهایی و بی کسی گذشتن خودش» را افاده می کردند، در زیر بارغم و اندوه گران می گفت.  
 بعد از تمامیت سخنش هم او به آفتابی مانند می نمود که در زیر ابر سیاه مانده باشد.»  
 «اما بعد از فرصتی در چهره دختر آثار شادمانی پیدا شد و تبسم کنان از نو گپ  
 سرد کرد:

— من در عمر خود یگان بار باشد هم، نه تنها بنظر محبت، حتی به نظر عادی هم  
 بروی مردی نگاه نکرده بودم، — گفت دختر و ایضاح داد: — زیرا، چنانکه در سر -  
 گذشت خود گفتم، دلمرده شده بودم و چنانچه مردم میگویند «دوچه نشده غولونگ  
 شده بودم». دختر قدری خاموش ماند و تابش شعله شادی در چهره اش زیادتیر شدن گرفته  
 دوام نمود:

— اما در این میان کاری شد که من به یک مرد محبت پیدا کردم: روزی کسی پیدا  
 شد که به بعضی عادت های عنمنه وی خواجه اوبانی ها مقابل برآمد. من که قربان عادت های خانه دانی  
 خود بودم، در دلم نسبت به آن قهرمان یک محبت غایبانه بیدار شد و آرزوی دیدن او در  
 دلم گذشت. من این آرزوی خود را از پس در و دیوار بجا آوردم و دیدم که آن مرد  
 یک جوان زیبا است، محبت من به او زیادتیر شد. بعد از آن کوشش کردم که او را از  
 نزدیکتر بینم و آواز او را شنوم. خوشبختانه این آرزویم هم نه یکبار، بلکه چندین بار  
 به وقوع آمد و در هر باری که او را میدیدم، محبت من نسبت به او از پیشتره زیاده تر میشد.  
 آخر رفته رفته این محبت به درجه ئی رسید که وی را شاعران «عشق» مینامند و از دست  
 سوزو گداز وی چون مار گزیده مینالند...

«دختر ماه پیکر اندکی خاموش ماند. ظاهراً یادآوری اولین پیدا شدن عشق اولینش  
 دل او را به هیجان آورده بود که دو کف دست خود را از دو طرف به زیر بغلش برده به  
 پهلوهای خود گذاشت و سخت مالش داده به سر صندوق سینه خود آورده بهم پیوند داد، بعد از  
 آن کف های دستانش را با پنجه هایش بهم پیچانده یکدو بار فشار سخت داده به سخن خود دوام کرد:  
 — محبت، گفت او، بفهم من در دل هر جوان هست. اما وی مانند آب پیش بسته در پس  
 دمه افتاده آرام می ایستد. معلوم است که اینگونه آب اگر بطرفی میل کند و راه حرکت خود  
 را یابد، اول کم کم جاری می شود و رفته رفته جریان او به درجه ئی می رسد که کسی دوباره  
 پیش وی را بسته نمی تواند و او همه بندها و مانعها را برداشته می پرتابد. همچنین محبت من  
 نیز به آن جوان اول یک میل عادی قلبی باشد هم، کم کم و با دیدن های پی در پی به درجه

کمال رسید و رفته رفته به اندازه برداشته پرتافته توانستن همه مانعها قوت گرفت ...  
 « دختر روح شناس خاموش ماند و این خاموشی او دراز کشید ، اما مانند آنکه بمن چیزی گفته از من نگران جواب باشد ، چشمان خود را بمن دوخته می ایستاد . من به این ملاحظه او پی برده در مقام جواب از او پرسیدم :  
 - آن مرد خوشبخت که بود ؟

دختر با همان وضعیت اولی اش به من چشم دوخته ایستاده و تبسم دندان نمایی کرده گفت :  
 - اگر تا حال از حرکت های من و از سخنان در اینجا گفته ام ، که بودن آن جوان مرد را نفهمیده باشید ، من آشکارا می گویم که آن ، شما بودید ؛ شما بودید ؛ که حیل های « کفش پشمانی های خواجه اوبانی های ما را ، کشاده با جسارت تمام به پدم معلوم کرده ، او را مستخره نموده در دام خود کشیدید ؛ این کار شما بود که مرا در بساره بواسطه شما امکانیت ویران کرده شدن بعضی عنعنهای دیگر خواجه اوبانی ها امیدوار کرد و به این سبب من بشما محبت پیدا کردم و رفته رفته این محبت بدرجه کمال رسید ؛ این ، شما بودید که مرا دوباره زنده دل کرده ، دوباره در دل من آرزوهای جوانی را بیدار گردانیدید ؛ این ، شما بودید که من ۲۸ ساله را دوباره به ۱۸ ساله گی آوردید ؛ خلاصه ، این ، شما بودید که عشقاتان مرا به ویران کردن و از پیش برداشته پرتافتن همه مانعها و ادا کرد ؛ نهایت ، این ، شما بودید که من از غلیان خون جوانی مجبور شدم که در پیش شما سر رضا و تسلیم خم کنم ...

باشنیدن این سخنهای مهر انگیز عشق من به آن دختر والا نظریکی بر صد افزوده هیجان قلبی مرا به جاده می رسانده بود که چه کردم را و چه گفتنم را نمی دانستم و فقط همین را می دانستم که او را دیوانه وار دوستداشته بودم و از غلیان سوزش عشق و شوق چون موی آتش دیده بخود می پیچیدم . در این وقت آن دختر ماه سیما بنظر من نه آن دختر بود که در اول ملاقات من دیوانه وار میل داشتم که هر چه زودتر به او نزدیک شوم و با بوس و کنار آتش دل سوزان خود را تسکین دهم . راست گپ این است که من در اول ملاقات او را یک دختر سبکپای هر جایی گمان کرده بودم که آن شب نصیب من شده است . در این وقت آن دختر بنظر من یک حس مجسم می نمود که در ضمن زیبایی صورت ، کمال معنوی رادر بر گرفته بود . اگر خلاصه کرده گویم ، محبت من نسبت به او در اول ملاقات عشق حیوانی باشد ، حاضر بدرجه عشق انسانی بالا رفته بود ...

دختر در اندیشه فرو رفته مرا گرفتار هیجان و آشفته گی دیده باز خودش به سخن درآمد :  
 - آری ، عشق شما مرا مجبور کرد که سر تسلیم و رضا به پیش شما خم کنم ، گفت او دوام کرد ، لیکن معنی تسلیم و رضای من آن نیست که من حالا حاضر به هر گونه حرکت های گستاخانه شما برداشت کنم . این ، کار دختران هر جایی سبکپای است . من می خواهم که اگر تندی رفته باشد ، من با شما با نکاح رسمی روپر است زندگانی نمایم . و گر نه من در تنهایی در زیر غم و کلفت و اندوه هلاک شوم هم ، به آن گونه حرکت های بی ناموسانه سبکپایانه تن نخواهم داد .  
 - من نه تنها راضی ، بلکه از جان و دل و دیوانه وار راغب می باشم که محبت قلبی ما با هم ، در ظاهر هم با رشته نکاح بسته شده ما با هم انسان وار زندگانی نمایم ، گفت من در

جواب و علاوه کردم، اما این کار را نظر بفکر تو با این پدریکرهُه توجکونه به وقوع میآوریم؟  
 - يك راه هست ، گفت ، اما با آن راه رفتن و پدرم را به آن راه در آوردن ، وابسته  
 به کوشش جدیدانه شما می باشد .

- کدام راه است آن ؟ گریان من با هیجان پرسیدم . زیرا نظر بفکر من یگان راهی  
 بنظر نمی نمود که من با وی رفته به خواجه اوبانیها داماد شده توانم و علاوه کردم: من تیارم  
 که در آن راه با سرم روم و اگر سرم رود هم ، از آن راه برنگردم .  
 دختر تبسمی کرده گفت :

- اگر آن راه ، راهی باشد که در وی احتمال رفتن سر شما باشد ، پس آن راه برای  
 من چه در کاری دارد . آخر سر شما در پیش من نه تنها از خواهشهایم ، از جانم ، از دلم و از  
 همه هستی خودم هم عزیز تر است . راهی که من فکر کردم ، راه عادی است . اما پدرم را به  
 آن راه در آوردن قدری دشواری دارد که آن به کوشش شما وابسته است ، - دختر در ایضاح آن  
 راه گفت :

- من شنیده ام که بعضی خواجه گان شهری ، وقتی که از خویشاوندان خودهاشان داماد  
 شونده یافت نشود ، دخترهاشان را به ملاها می داده اند و ملاها را در شرف برابر خواجه گان  
 می شماریده اند . شما یگان کس را یافتن اتان در کار است که این راه را به پدرم معقول کناند  
 و شما را برای خانه دامادی تقدیم نماید .

او خاموش مانده منتظر جواب من شد . من در اندیشه افتاده بودم که کدام روباه را یافته  
 به پیش این گرگ پیر فرستانم ، تا که او را به این راه در آورده تواند . دختر از فکر کرده  
 ماندن من پنداشت که در اندیشه بعضی ملاحظه های بعد از نکاح افتاده ام . او آن «ملاحظه ها»  
 را بطرز احتمال بیان کرده در راه بر طرف کردن آنها گفت:

- احتمال شما به خانه داماد شدن و به اینجا آمده در این بیابان ریگزار زندگانی  
 نمودن راضی نباشید ، لیکن شما این شرط را تا نکاح قبول کرده استید ، بسنده است . بعد  
 از نکاح من کمینک شما می شوم ، در آن وقت اختیار من موافق شریعت بدست شما می شود ،  
 خواهید اینجا می نشینید ، خواهید از یگان جای یگان کلبه یافته مرا آنجا می برید .

من دهن راست کرده می خواستم جواب دهم ، اما او با دست خود مرا به خاموش ایستادن  
 اشاره کرده در پی بیان يك ملاحظه احتمالی من و دفع آن افتاده دوام نمود :

- عجیب نیست که در خاطر شما ملاحظه دشواری روزگار افتاده در فکر فرو رفته باشید .  
 اما من در این باره پیشکی گفته می مانم که اگر شما مرا به شهر برید ، هیچگونه وزنی من  
 بشما نمی افتد ، چونکه من در مدت این دهساله تنهایی تا فرصت یافتن کتاب خوانده سواد خود  
 را بلند کردم و هر گاه که کتابخوانی دلگیرم کرد ، به درز دوزی مشغول شده این هنر را هم به  
 کمال رساندم . من در شهر می توانم که دختران آدمان را خوانانده ، یا اینکه درز دوزی  
 کسانه کرده يك لب نان یابم .

هر چند من در راضی شدن پدر او شك داشته باشم هم ، به او باوری دادم که پدرش را  
 براه در آورده می توانم : اول خود دیده درائی کرده دل او را بدست می گیرم و بعد از آن آدم

صاحب نفوذی را یافته به او به خواستگاری می‌فرستادند.

در این وقت که ماه از بالای سرما گذشته بطرف غرب میل کرده بود ، در طرف شرق سفیدی مناره مانند‌ی عکس خود را به آسمان کبود انداخته وی را سفید چه تاب می‌کرد . دختر از جای خود خسته ایستاده گفت :

– شما مرا دوباره زنده دل کرده آرزوهای جوانی را در دل من بیدار نمودید . من دوباره به زندگانی خوشبختانه امیدوار شدم . بعد از این در این امید زنده ماندن من در دست شما است ، چنانکه در یک بیاض خوانده بودم :

تا چه خواهد کرد با من دور گیتی زین دو کار

دست تو در گردنم ، یا خون من در گردنت!

من که برابر او از جا خسته در روبرویش راست ایستاده بودم ، دستان لرزان خود را بگردن لطیف اطلس سفید مانند او انداختم ، او دستان تفسان خود را از بفلم گذرانیده مرا پیش کشید . لبان تفسان مانند دوسیم ایلکتریکی چنان بهم سخت چسبیده بودند که ازم جدا شدن آنها دشوار می‌نمود . در این وقت روشنائی روز چون بخت سفید ما بسرما پرتوافکننده بود . اما بخت ما را سیاه کردن این روشنائی هم ممکن بود . باید بهمین ملاحظه باشد ، دختر : – وای ! رسوایی نزدیک رسید ، – گویان مرا سرداد و گریخت . من یک وقت از خود خبردار شدم که مانند یک همکل بیجان شخ شده مانده‌ام . اکنون سفیدی روز بدرجه‌ای رسیده بود که از صد قدم دورتر آدم آدمرا شناخته می‌توانست . من بی آنکه به رباط نزدیک شوم ، از طرف جنوبتروی ، از پسخمی‌های خامه‌های ریک گذشته به مزار رسیدم و به چله خانه خود درآمده در روبروی آشنا و بیگانه بستم و در آن کلبه احزان باخیال جانان رازو نیاز کرده نشستم .

\*\*\*

«روز دیگر متولی از شهر آمد . از همه پیشتر به زیارت او من رفتم ، به او با خوشامد گویی‌های مناقانه دیده درایی‌ها کردم و برای در وقت مانده شده آمدنش او را زیاده تشویش ندادن ، از پیش او زود برگشتم . بعد از آن بهرمناسبتی پیش او میدرامدم و در صحبت ، و در وقت سخن‌گپ را درباره احوال خصوصی و عائله وی او آورده کنجکاو‌ی‌ها می‌کردم . اما در هر بار آن روباه پیر به پرسشهای من جوابهای کوتاه داد احوال خانوادگی خود را نمی‌کشاد که من به او «مصلحت‌ها» دهم .

«وقت می‌گذشت . اما در کار من گشایشی نمی‌نمود . ستاره زود- زود پیش من آمده از «آفتاب» سلام می‌رساند و از چگونگی احوال من می‌پرسید . معلوم بود که آن ماه مهربان ، برفت کوشش‌های من و نتیجه آن بیصبرانه نگران است . اما آن پیر کی بجایی نمی‌رفت که من به دل آرام خود و اخورد با سخنها راست ، یا دروغ دل او را آرام دهم ...»

«آخر واقعه‌ی روی داد که آن گرگ پیری اختیارانه احوال عائله وی خود را ، لیکن با حیلگی‌های روباهانه در پیش من گشاده پرتافت : روزی از خواجه گان بهاءالدین از یک خواجه ۶۰ ساله زن مرده به دختر او خواستگار آمد . او طلب آن خواستگار را رد کرده فرستاد . من از این واقعه فائده بردن خواسته به پیش او در آمده خود را از رد شدن طلب

آن خواستگار بی‌خبر نشان داده او را با طوی دخترش مبارکباد گفتم . او در جواب رد شدن طلب خواستگار را بمن نقل کرده درباره سبب رد کردنش گفت :

- اجداد ما به حضرت عثمان که یارسوم پینمبرند ، می‌رسند . خواجه گان بهاءالدینی باشند ، نام خواجه گی را بعد از بهاءالدین نقشیند بخود بسته‌اند . اما که ها بودن باباهای بهاءالدین نامعلوم است . عجب نیست که سلسله بهاءالدین به آتشپرستان پیش از اسلامی بخارا رفته رسد . در این صورت بهاءالدینی‌ها در شرف چگونه با ما برابر شده می‌توانند که ما به آنها دختر دهیم !..

- از روی شنید من ، گفتم به او ، سن کریمه مستوره (رختر) اشان خیلی کلان شده است . از روی شریعت یکی از حق‌های دختر به پدر آن است که بعد از بیلاغت رسیدنش زود او را به شوهر دهد . هر چه زودتر آن عزیزه را به شوهر می‌دادند ، بهتر بود .

- ما در مدرسه کم خوانده باشیم هم ، شریعت را می‌دانیم ، گفت متولی ، - شریعت همیشه در وقت‌های ضرورت از قاعده‌های خود استثنای کند ، چنانچه در چار کتاب در موردی گفته شده است که «گر ضرورت بود روا باشد» .

«متولی درباره «ضرورتی» که طوی دخترش را دیرمانانده است ، اول یافت نشدن داماد «برابر شرف» را ، بعد از آن احوال عائله وی را که من از پاشا خان شنیده بودم ، با تفصیلات دزدی زن آخرینش یگان - یگان گفته در آخر سخنش :

- ما خواهش داریم که اگر از خواجه گانی که بمادر شرف برابر می‌باشند ، داماد شونده‌ئی یافت شود ، عاجزه ( دختر ) امان را به او داده او را خانه داماد کنیم ، اما همین گونه داماد شونده یافت نشده ایستاده است . همه کار بتقدیر و نصیبه وابسته می‌باشد ، - گفت و قدری خاموش مانده باز دوام کرد : - سن عاجزه را به شما مگر بسیار کلان نشان داده‌اند . اما او در حقیقت اکنون به ۱۸ درآمده است . درست است که از روی شریعت دختران را در ۹ ساله گی اشان به شوهر دادن ممکن است و «برای بستن چشم دختران از نامحرمان ، این ، یک تدبیر کلان است» ، اما به سبب‌هاییکه عرض کرده‌شد ، بخت همشیره اتان بزودی گشاده نشده ایستاده است . - از روی شریعت ، - گفتم من ، - ملاها هم در شرف با خواجه گان برابر اند . ملادام که از خواجه گان خانه داماد شونده یافت نمی‌شده است ، یگان ملای باب یافته خانه داماد کنند هم می‌شود .

«من یکدم خاموش مانده کوشش کردم که به او چگونه تأثیر کردن سخن آخرین خود را در چهره او مشاهده کنم . بدبختانه در چهره اش روشن دیدم که علامت نارضائی غضب آلودی پیدا شده بود . با وجود این سخن خود را دوام دادم :

- اما بهر ملا باور کردن درست نیست ، باید ملای به جناب اشان خانه داماد شونده ، در این خانه دان غلاموار خدمت کند ، او باید مسافر باشد ، در شهر حولی نداشته باشد ، تا که در استقامت این درگاه ثابت قدم ماند . بیالای این ، باید آن ملای خانه داماد شونده از سر کشف و کرامات این درگاه خبردار باشد که در «اظهار کرامات» به جناب اشان یاری رسانند . اگر جناب اشان التفات کنند آن نوع ملائی که این صفت‌ها را دارا باشد ، به آسانی یافت می‌شود .

البته جنابشان به دولت‌مندی بودن داماد شونده محتاج نیستند. دولت خودشان، خدا زیاده کند بسنده است. خانه داماد قشاقی که به صفتهای مذکور دارا باشد، به زیاده شدن این دولت خداداد سبب هم می‌شود.

«البته من با این سخنان آخرینم خود را بخانه دامادی تقدیم کرده بودم، چونکه همه آن شرط‌ها پنخودم راست می‌آمدند: من مسافر کولابی بودم، در بخارا حولی نداشتم، از «سرکش بیش مانی» هم که از جمله کرامات آن درگاه بود، خبردار بودم. به بالای اینها قشاق هم بودم. حریف حيله گره‌م مقصد مرا فهمیده از چهره‌اش آن علامت نارضائی غضب‌آلود را در حال برهم داده نقاب شادمانی ساخته را بروی خود کشید. اما در زیر آن نقاب ساخته هنوز نهفته بودن نارضائی غضب‌آلود از چشمان کنجکاو من پوشیده نماند. با همه اینکه آن گرگ باران دیده، «من» بودن آن داماد شرطی را فهمیده بود خود را به نادانی زد، با آهنگ همان شادمانی ساخته جواب داد:

«کاشکی تقدیر رفته باشد و همین‌گونه یگان ملا یافت شود. ما تیاریم که در حال از کیسه خود طوی کلان کرده عاجزه خود را به او داده يك فرزند خود را دو نمائیم، - گفت او و علاوه کرد، - در اینجا با مالاها ملاقات کم می‌افتد؛ چه می‌شود که شما در این کار بما یارمندی رسانید و زودتر شهر رفته یگان ملائی را که صفتهای مذکور در وی راست آیند، یافته، در نظر مردم از جانب او بفرستادن یگان آدم مشهور معتبر برای خواستگاری سبب شوید.

«سر تا سر این گفته‌های گرگ سالخورده پر از حيله و نیرنگ بوده مقصد حقیقی او از غیر رنجاندن من زودتر راندن من از خاندانش بود، چونکه او بودن يك جوان زنخواه را در نزدیکی يك دختر کلانسال شوهر طلب تهلكه ناك میدانست. برای خواستگاری طلب کردن يك آدم «مشهور معتبر» برای این بود که نظر بعرف و عادت هیچ يك آدم «مشهور معتبر» برای يك ملایچه قشاق پایلوچ خواستگاری را قبول نمی‌کرد و باین سبب طلب من به او نرسیده معلق میماند.»

«من بعد از این صحبت در دشواری سختی مانده بودم: من می‌بایست «برای اوداماد باب یافتن» زودتر به شهر می‌رفتم و حال آنکه نتیجه کوشش خود را به دل آرام‌نا کام خود نهمانده چگونه رفته می‌توانستم. پیرسیاه ضمیر باشد هیچ از خانه دور نمیشد که من بادخترش فرصت ملاقات یابم...»

«آخر، روزی متولی به تو من جاندار برای توی یکی از مریدانش رفت. من منتظر آمدن ستاره شده از چله‌خانه نبرآمده نشستم. ستاره مرا بسیار نگران نکرده آمد و گفت:

«پاشاخانم به شما سلام دارند. متولی با بام امروز توی رفتند، شبانه می‌آمده‌اند. پاشاخانم تعیین کردند که در اول تاریک شدن شب شما به پیش در پرتو رباط روید بوده‌است. خودشان در پیش آن در بشما نگران شده می‌ایستاده‌اند.»

«ستاره سعادت شراره خیر خوش را به من رسانده رفت. اما من در میان حس‌ها و هیجان‌ها مانده چه کار کردن خود را نمی‌دانستم: یکم آنکه من، بعد از گذشتن مدت دراز

از ملاقات اولی، باز امشب در تاریکی با آن ماه تابان ملاقات می‌کردم. این، لذتی بود که مرا از هیجان به نشیمن گاههای جنت خوشبختی میبرآورد؛ دوم من می‌دانستم که این ملاقات، ملاقات آخرین ما خواهد شد. تصور کردن این بدبختی مرا به دوزخ ناامیدی و محرومی می‌انداخت؛ سوم من می‌بایست در این ملاقات دل بی‌آرام محبوبه دل‌آرام خود را با سخنهای دروغ آرام می‌دادم، در صورتیکه می‌دانستم پدرش طلب مرا رد خواهد کرد؛ سخت‌ترین دشواری‌ها این بود که اگر دختری روزی فهمد که پدرش طلب مرا رد کرده‌است، سلامتی او، حتی زندگی‌اش در زیر خوف می‌ماند. با تصور این حال من می‌ترسیدم که امشب در وقت ملاقات، در پیش او خود داری کرده‌توانم. با این ملاحظه‌ها من آن شب دیرتر آمدن تاریکی شب را خواهان بودم. اما بدبختانه آن تاریکی مانند بخت سیاه‌من و آن دختر زود آمد و من هم آهسته - آهسته، تک - تک دیوار رباط به طرف وعده‌گاه روان شدم.»

«من در پیش در پرتو رباط رسیده بودم که آن درگشاده شده از آنجایک پری‌ئی که تصویر آنگونه پری‌ها را در کتابهای افسانه‌وی بسیار خوانده بودم، برآمد. این آرام‌جان من، بلکه خود جان من بود که به شکل و قیافه پری‌یان افسانه‌وی ظاهر شده بود؛ در تن کمرته اطلس سیاهتاب داشت که او را با تاریکی شب هم‌رنگ می‌داشت؛ بر سرش نه کله پوش بود، نه سرانداز، به جای آنها موی‌های سیاه مشکین فام نابافته‌اش از گرداگرد سرش به دور کمرش پریشان گذاشته شده بودند که نوکهای آن موی‌های دل‌آویز آویزان از خمگشت زانوهایش پائین گذشته به بالا خمخورده، حلقه‌های قطار دامهای موئین را به نظر نمایان می‌کردند. حقیقتاً هم آن حلقه‌هایی بودند که مرغ دل‌بیننده غیر از گرفتار شدن به آنها چاره‌ئی نداشت. یک قسم آن موهای مرغوله دار پرشکن از دوطرف روی آن پری سیما به کنارش فرو افتاده سیمای او را حقیقتاً هم به پری افسانه‌وی مانند کرده بودند. معلوم بود که او سرش را شسته، موهایش را شانه زده، اما به بافتن فرصت نیافته به پیش من برآمده بود، یا قصداً نیافته برآمده است که با نشان دادن آن زلفان پریشان در حالت طبیعی‌اشان، مرا ضیافت وداعی نماید.»

«ادامه دارد»

